

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۷۶۲۷

۱۷۶۲۴
۲۰۸۷۹۲



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب: دیوانه لعل و غیره	مؤلف:
شماره قفسه: ۱۷۶۲۷	مترجم:
تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۸۹۲	محل ثبت کتاب:

بسم الله الرحمن الرحيم

شعار و قصاید و نشو و نماهای حضرت ظاهر و سلاطین
 حمد بولکنده از درویش نقاب جلوه از مطلع خود لا حجاب
 از ندای باصفای هیت ک میباید زک هم از نقاب
 جمله را بیکر بنزد روی طلیح او فتاده مست و در هوش
 حبیب آن سرخوش از جام ظهور آمده در لب اشراق از حجاب
 میباید جمله زرات صیق از توغهای صادر از حجاب
 جلای مد هوش اما و بی نقاب از توغهای قطره حجاب
 یا الهی ظاهر آمد یا الله سرخوشی آنها سر حجاب
 از میان جمله اوراق ظهور کشته تا هم هیکلی با انجیل است
 میباید از تعددهای خوش جمله زرات با استقامت
 یا الهی بکنم رجعت حیل در تشع از تو از حجاب
 یا الهی نیت غیر شرا وجود تا بیا بد در مقام ما حجاب
 افرین بود در جنان ازین باز آمد لا حجاب و لا نقاب

ناش کوی بهجت آمد نوبل از فرز صد راعلا باجناب
 حمد آید نازل از شرف البدر
 وصف بهجت انهار حجاب
 جنبای بهجت فاجند جنبای توخت طاحند
 مر جبا ای رشته قطب یغ در تلال انوار یا مر جبا
 مر جبا ای جلوه حق منبع در تشعشع از دایره جبا
 مر جبا ای شارب از لعل طهور اول باعث با حیا مر جبا
 چون نباید سرعبایت از غار خواستی از جبا با بهار جبا
 جمله ذرات مدهوشه صیق یافت آن کنون جفا مر جبا
 نازل آمد از خل وند جلیل جوهر لا مثل مر جبا
 هان بگوید این منظوم است آن در حشا و جبهه قاف
 باش بامادر تغوی حیب تابیا به سر ایفا مر جبا
 آیدت اقرب ز لعل عین کفر غیب آشکارا مر جبا
 بهجت از بهجت باشد بهجت
 وجه بهجت درین ایام جبا

خندید

خند وند یک آرد آنچه خواهد بان کشوده از تقصیل با صد در صد
 ملل از کوس مصفیه تصبیغ خمیده قناره از شراب شجاعت در صد رصون
 الهما احمد است انجم لایق زلف کدر عکس جمالش در تلال سلطنت
 چه دنیا طلعتان یارب برون گردیده که هر یک در مثل با شمر و مثال دنیا
 الهما از فضل کوه کنون فغان ظاهر حقیقت راحیان آورده الله یا
 عیان بینم خند وند که هر شرف شد در وسطی طایفه یا محبوب یا دایا
 جمیع مابوت از فوق عرض هر چه نویل آید طواف جرم قدس یا
 بوی خوش انجم وند بجام از رخ که تا از آن آیدم ظاهر در وجه طلعت
 زجا حیزم الیون با غزاف وند بودن آرد هر زن خواهی زین قطره حیزم
 تعالی الله اعلم از حلایات منور لبها را الله اله از حمالیات در طلعت
 مکنون بهجت فایده طالع شد ز شرف العرب
 انجوان از فطرت همای جمع آید تیان
 از بهجت ای بهجت بهجت نصرت انجم بد با جذبت در شورش آید
 اصل صلیت نازل از فصل در غرض بود کیو کنون منظر با غرور آید

در صد

بشنوق یا بهجت از سحر نظاری تا آنکه عیان بینی موی بدن یار آمد
 افلاک بهائیه از معدنضار آمد از امر الهی در درو در آمد
 اصل ک سمائیه سکان عمارت از نظر محو و در سکر سکار آمد
 مجد خواندم ای بهجت آیات ^{بهجت} در توفیق الیک العرش امرت بقدر آمد
 طوبی لك صد طوبی از ما از سطر نورانی حکمت بنفاز آمد
 آمد بیقین بنکر جانت صلیک ^{اکبر} لا عدل مثل باقی در ریت بدل آمد
 عجب کیو ای محبوب از حق صلیک ^{اعظم} دانستم بحضور حق و جهت بنفاز آمد
 اشجار غنی سیده در رطبه فرو ^{بهجت} از صبه طورید در توفیق شر آمد
 بهجت ز نوش مودت ^{عنه} از شور و شر ادوی عالم بشر آمد
 حمد است حبیب حق ^{او} اچند بود کوی قطره من او نورت بنوار آمد
 بالله که او محبوب در صدر و اعلی
 از ذکر عظیم حق در صدر و صدر آمد
 بهجت تو نگو بهجت آیات خداوندی از آینه قلبت بانور نور آمد
 محبوب تو ام محبوب ای بهجت ^{بهجت} از نطق بیان تو آدم بد یار آمد
 بنکر تو خداوندت از منظر با ^{بهجت} تا آنکه شوی را کب شوی بکنار آمد

آئی بهر عجب

آئی بهر عجب مشهور از قرب ز طراف ^{نظر} مویست بهائیه در درو در آمد
 باید که تو اهدت عالمی شود ای ^{بهجت} خواهی ز خداوندت تا تو که
 از سحر سطر شمس از لکله قمری ^{بهجت} از افره نخبی حکمت بکنار آمد
 باید که بیای تو با جوبه حقا شاید که شوی قیوم جنت ^{بهجت} بد یار آمد
 تغییر مبین ایجان در سنت ربا از شمس و قمر بگذشت ^{بهجت} انور آمد
 کوکب بدشت او ظاهر از سطر ^{بهجت} در محوش او از نظر افتاد سکار آمد
 لبی جلوه فطریه لا مثل و عدل ^{آن} از سطر عمارتیه دیو بکنار آمد
 بوقت سرش از خاک با جوبه ^{نظر} کوی محوش و افلاک حقت ز طراف آمد
 صنع است و را کامل بنیکون ^{نظر} تکلیف تو تقویم است حقت شغل آمد
 فی هالک حول میم کشتی تو کشتی ^{حوزه} ربت ز نور الوی در هام نظام آمد
 از جوبه ریای هائیم شد بواهم ^{بهجت} در آن شد اوطاف حجت بکنار آمد
 بهجت تو موی بهجت دریا بکنار ^{بهجت} کان جوهر لیل الخا سطر بوار آمد
 بنکو که نور جذب از منطقه ^{بهجت} بوی در آرد در بوی صیونش بوار آمد
 موی در بوی قهر از روی بهائیه ^{بهجت} حقت بجلال و فرد بوس و کنار آمد
 بالله شود او ظاهر از قرب ^{بهجت} انور ز کوازن از سطر دیار آمد

بج خون خد و نیت بازند طوبائی
از رکن عراق قدرت بنصار آمد

باید آید شما محشر احباب چون از جایات بهائیه صلی علیهم و آله و سلم
 دانند عالم بصفا آید از صف الله نیت قدر زده از غیو او همام ^{ظنون}
 مینویس از نظر صاف بچتر در آن جمله آیت الهیه زهرش نکون
 از نظرهای تلافی میبودی ^{شما} زنگ او همام تقوی و ایای ظنون
 جمالی صف بصفا آید از صف الله ^{آید} از شاخت منانید و از حق بطون
 هر که یک جوهر از زینش ^{نمودند} جوهر از زینش ^{نمودند}

دید او جلوه مجرب حقیقی ظاهر

از طرازات بهائیه و از سر بطون

ایست آن بایست در مشروطیون مخمور
بایدت آن شاید از و بیجان مخمور
کوی از ما منظر ای مهوای سودای ماه
دشمنی مدخوف و در روی تابان مخمور
همان شنو از مآثریات خداوند
نازل آمد از جهارم کنی ارکان مخمور
افک او بر درای موقدهای نار
اوضا از اوج اعلی بدیایان مخمور
سوخت و جوی عالم را بصفای بلبل
گشت ناپیدا از انوار المیعان مخمور
نمایش چون اولش کنی چه ماه صائم
جاری از نهار زاری در نازان مخمور

نہایت

ثالثاً چون تالیش در جنب اشراق
 در توح در شط هجرت صیور
 از مقام ثلثه از صفای قبول
 در خفا اندر ضیای شمس نشان
 اعدای ایمان می کشی نذر
 از آفتاب آمد عیان تقویم ارکان
 در غفلت پیشه عالم را نذر
 در نذران خود
 همان نگو مجموع مملکت سعادتی

عمرش بگو در نهایت موافق در ارض ط
و جبهه حق طالع از سر خفیان محمد
در نکو محبوب در منظر بغیر کردار
یاب ان سنت که لا یتبدیل غیور محمد
اولا صنعتی تمام و اموی با
ظاهر آید از طراز خود احسان محمد
پس لا جل کمال و تکمیل کمال اکمال
درست از سر غیور با تامل با خود
تا که از تریو تریو تریو واحد
یاب ان سنت که لا یتبدیل غیور محمد
ناکمان آید و در انضرب مع اگر کردار
رجع فرماید الی الاصلی و رضوان غم
همان یا محبوب را ظهور و کمال
در نکو پند در کبریا فضل احسان غم
سنت حق را نباشد شأن تبدیلی
آید ان سنت با هیان تازه و خشان
آدم بگو که در خلوت که خاص الله
بود باحوال بسی طرب فرحان غم
ناکمان کردی نازل از آسمان با
من طرح در سطح غیور از و غریبان

تا که دریافت او همان گویانست ^{نقص حق غیور و موهوم بطلان}
 همچنین نفی بی دروغ و جادو ^{تا رسیدش او شد دریا بطونان}
 همان نگو در شکل کعبه ای کعبه نگو ^{آمده با جنوب نظاره با عیان هم}
 ساخته کعبه بر مع که آمد در ظهور ^{سر تعریف و عرف زو با کون هم}
 خواسته از جا که قربان آورد ^{جیب حی را و در عیان دید او بر مان}
 پس فتاد و در نهایت زار و رنجور ^{در توبه و جلیبش جفا و خفان هم}
 خندان جا ظاهر آمد عیان سر ^{موسی عیان نگو در طرف نازان هم}
 عیسی و یحیی نگو نازل چارم آسمان ^{احمدی در کمره آمد با عیان هم}
 بهجت یاب اسرار نظاری و دلی ^{یاب و ریاب آن و ریاب کوبد سقان}
 از کشش نمان تو باید آمد ^{کز نظر عیان تو بجهت موست عین فرض}
 انت الهی قدیم یاب ز فضل بی خور ^{مانده ام و فتاده ام لیس سوا که عرض}
 آمده سوی کوی تو حله خور ^{از جنب عیان تو باشد زهره عرض}
 بکنظر از نظار طرف تا که بیاید ^{از طرف ریاد حی پس بیاید عرض}
 نیست و اسوای تو جارب و جیبای ^{نیت و ادای تو لا یجا و لا بارش}
 یاب ز فضل بدیع خود تا که شود خلقت ^{آمده از سما غرطن بهار بطول هر رخ}
 و انکلی ای جیب من یاب ز فضل ^{بار امانت از آمدن از مقام فرض}

فرضی

فرض نباشد مخیان جر که بیارم ^{از شرف قوام حی با شرف ضیاء}
 دائم الهی اقدم اید ان بدوید ^{از طرف عیان قید با رقم رفاع حص}
 زو که موست او نصیب از نصیب ^{نصیب زو و مو المی عیان عیان فرض}
 بهجت یاب بیاید ما نگو ^{وصل صلح تو مو او است نصیب تو مو}
 حق حقیق با است نازلت ^{نیت و اسوای حق تا نماید}
 حمله و جیب حق لیس هو اللهو ^{قد لمع من الاله کل سون بطور فرض}
 عالم دگر و حکم دگر در ظهور ^{از شرف قد و دگر در نوران}
 دریای ضیاء آمده در بوج نثار ^{از وی دشکیات نثار فوران}
 گوید که من نیت یویم بگری ^{مجموع خلایق یویم در سجده است}
 خواهم که بیارم ز جگر رفته ^{آدم بعیان سر که با شرف نمان است}
 انکس که بیامد و نیامد ^{باما و بوند از خت حجب صله همان}
 در یاب یا سامع بنکر تو بنظر ^{مشهور و شایع بعیان انکه نمان است}
 و نگاه دگر عالم دگر بعیان ^{از سر حقیقت نصیب و امان است}
 باید که شوی پاک ز امثال ^{از نشان نظار دیم بیاری که بجا است}

مف

فرضی

اللهم اغفر لي وحبوبك جميل ^{در ششم و طاهر و بزرگ و بزرگ} بیان است
 بگویم تو بفرم که باید و نس ^{ایام مثالی حقیقت} بیان است
 دیوم سبق کشت مظهر ^{از جام بلوریکه این آن همان است}
 یعنی که منزل ز ساحت ^{حقیقی} است بیان در شرف نور حیات
 حال شده او حاکم و مصلحتی ^{است} کان او منزه و احد دم او اسم حیات
 اللهم الله عین کشت بعالم ^{اندر که با فضا سطر ستر نهان است}
 از آینه پاک مظهر ^{در سبق} الله الله هو احد بیان است
 ایوم حقیقت بیان کشت مظهر
 زهر بیان در شرف شور بیان
 کانه اندکی که تافیه ظهور است ^{ایوم} جمله آیات الهیه بشود است امروز
 حکم نازل شده از سطر دیون ^{فقد} خیر آیات حمایتیکه بگور است امروز
 لیاک باید که حرزات بر آید ^{ایم} غلب و تغلب نمایند که نور است امروز
 از نظرهای صافی پاک نمایند ^{جمع} زانکه ایشان بر سر غفور است امروز
 ز کمان غیب نباید که نمایند ^{ایم} زانکه انوار خدای بظهور است امروز
 باید از طرف نظر جو نمایند ^{ایم} عفو فرمای شود حکم شکور است امروز

پس بیان

پس بیاید که گذشت آید شان ^{جمیل} زکریاید ز سوا ^{ایم} زانکه سرور است
 بهجت در رک غافله صد ریه ^{ایم} خورشید او جلوه عفو ریه غفور است
 ظلم کردند همه جو بیعت ^{ایم} سر نکند مذکون نشنود است امروز
 باید آید شما احرف نو ^{ایم} بگذشت از هفت خلق ضرور است امروز
 علیهم السلام و انوار محمد ^{ایم} چون گذشت بظلم غلب بنور است امروز
 باید آید شما عشر احرف ^{ایم} هر یک علیهم السلام که ظهور است امروز
 زکریاید نباید که نمایند ^{ایم} بلکه او خود بنماید که نور است امروز
 هان ایایک ایا بهجت ^{ایم} حکم تو حکم صبا و ظهور است امروز
 دیگر زکریاید قلم ز غبار ^{ایم} بویا ظلمت ایشان که ظهور است امروز
 آنچه خلوق بود از همه ^{ایم} از شما آمده خنادر و صبور است امروز
 هان زکرو واقف منظر ^{ایم} منظر به تازن بعد و راست است امروز
 باید آید تو ایا بهجت ^{ایم} ثابت و ثابت نمایند که ظهور است امروز
 نازل آید ز تو آیات بد ^{ایم} زانکه آیات تو ام شرح صد و راست است امروز
 کوئی یا احرف نور ^{ایم} زانکه حق در شرف صد زهور است امروز
 دین در جام من ای طاق طوی ^{ایم}
 تا که گویم بعیان حق بظهور است ^{ایم}

طی قدیمی که کشاده بود پال درین در قوس صد بقا درین نور است ^{امروز}
 و اند که محو ستاره که بیاید ازین و از نقیضات روحیه بصورت است ^{امروز}
 هان نکو طرف ذکر قائم و قیوم که مصد و بمصا در بعد و رات
 عمر شمره حق کشفه مصد ^{است} ان بان در شرف نور ظهور است ^{امروز}
 خوله و شیخ کشند و عالم را دم ^{است} لیک خوانش بقا که غفور است ^{امروز}
 باید آید بعیان سر خفا در چو تو سر هاب و جواریت بظهور است ^{امروز}
 کوی تالله الله و محبوب جیل یوم ایفای عهد و است و غفور ^{است}
 باید آید بعیان سر غفارت ^{است} سر هاب و جواریت بظهور است ^{امروز}
 باید ت غفور که بدین شود و غفور اسم اعظم ز تو او و سکور است ^{امروز}
 بهجتا کیوم از منظره از نور بهاء ^{است} دین در جام تظهر که ظهور است ^{امروز}
 در تظهر تو بیاور ز شوقان ^{است} از قلم دین بل و طل که سورت است ^{امروز}
 وان باقیات چشم هم در شوق ^{است} از ظهور تو که اشع حد و رات است ^{امروز}
 دین در جام سکور دین با عوار ^{است} و آنکه حین در صبح صبح بلور است ^{امروز}
 باید ت آنکه نمائی تو بالجان ^{است} شیخ آیات الهی که نور است ^{امروز}
 نازل آید بپوز سر مد مد ^{است} دین بپوز که آیات سکور است ^{امروز}
 تا باید سر آن جلوه نظاره نزل
 بعد باید ز تو ان حکم غفور است ^{امروز}
 از قلم نهدب طوی تازه نگارم ^{است} تا که بخواند از چند بهجتا ^{امروز}

هیچ

هیچ نماد از نشاء تا که بیاید ^{است} خواهد هر آنچه را کند از نظر ^{است}
 هان نزل شد از طرف عرقیه ^{است} رای بدیع حقیق در نظر مضار شد
 آذینت بهجتا جمله حروف ناریه
 تا که بیاید ت عیان سر بطون ^{است}
 بهجتا کسیت بگویند ایا اهل ^{است} در شرف آمد از در اهل ^{است}
 دین در از وی به بطور ^{است} آمد از این وی هم ایا ^{است}
 در صله آمد او را بعیان ^{است} در تجلی ظهوریه آیات صحف
 هان مگو بهجتا ما بشتر ^{است} دارد او سر بیان را از رای تو کف
 کشته تو از نظر خا الهی ^{است} آمد با شرف و غور بهاء ^{است}
 دین بپوز که آمد بعیان ^{است} او خرید تو آمد بیقین انما ^{است}
 هست او نام تو با شرف ^{است} هان بپوز آرا کانت که بپوز ^{است}
 ماه بهجتا بیک ظاهر شد در طایع ^{است} او بتوصیل صله آمد با اهل ^{است}
 تادی از دین کلاف تو بود ^{است} از نشاء نشاء ^{است}
 حق تحقیق حقیقت که بود ^{است} از دفاعات غراسید که داری ^{است}
 عا جز آمد زو صیف تو مجور ^{است} جمل طیار فر دین بکورت ^{است}
 مختصر قد کلاف تو را ^{است} آید او را که خراج آمد به اعرف ^{است}

کوی الله مدیم که مظهر فرمود ^{سنت} تکویم و تکویم بصیفات صحف
 او بود اوی مجازا بجا جذب بیان
 نیست دیکو که نصرتیم انهرها تف
 در احتیاج آمد با جاح و جاح ^{معش} امضایان ها الصالح
 در صلاح آید از جنب غفور ^{پایند} از همه شان و غفور
 تا که آید وجه طاعت بطور در تظهر از دیار مظهر و
 ختم فرمایم کلام از مشک تر ^{فتح} بنمایم با شر ز هر
 و این عجب روضی است ^{باز از ظهور} ختم و فتحش واحد آمد و بعد
 عرف فرمایم از بحر ظهور ^{دین} اندر جام بهجت با سر در
 تا مدد آید و لا حد بعد ^{ان مقام} قدس الله المصمد
 در گذر سالهای ماهی ^{آمد} او با جلوه های مایل و
 تازه از شطرها لیکه توئیل ^{او مظهر} از دلیل و قال و قیل
 بل بدنه ها که از سر بیان ^{کاشف} اسرار در بکن نجات
 بنور او را جودیت خود ^{سوخنة} کل ما سوار اسر بس
 زگری از غنیر خندان در عیان ^{ها} انا القدوس فعال بشات
 کوه تراوی بهجت با وصف ^{باک} از شان و سماع گفتگو

شایدت

شایدت آئی مصدر بفرزد ^{آید} از مصدر اعلای طوار
 بعد از ظاهر غورم نور ^{تاکند} بار امانت را و ا
 اینکه غیوم نیست خلایق ^{الوجود} اورم او را که خواهیم رهو
 نیست آدم را که اورم در کشد ^{کین} منم موجود در نزد خدا
 باید او را که آید در پیش ^{خاضع} اخضع کما کان العدم
 بشنوا ما بهجت اسرار ^{تاکر} آئی در ادای ما کوا
 در تقود آمدن از اوج ^{با تو} از شان مضای ما سبق
 بعد از اظهار بدایع کرد کار ^{فتح} کو تا ختم شد از اموال قدر
 سن توحید الهی در ساند ^{اهل} وحدت را الی ساجد کشاند
 کشف اسرار بنوهم را نمود ^{باب} نور تعالم را کشف و
 کان بود حق حقیقت ^{شأن} لا یسئل و را باشد صد
 زانکه لا یسئل نباشد جو غیا ^{در میان} دیکو سوائی نیست جان
 زین بدایع بیخت فطرت ^{منو} جود کو دید آیات منبع
 هر یکی یکه هیکی با استوار ^{آمد} نداند مقام اظها ر
 بهر تحمیل بدایع قابل شد ^{عده} عینی علی کامل شدند
 صیو حق نابود ایشان داد ^{بج} جمیع ما سوای طویق

ان صیغه گوید از آدم بویست اخذ گویند از وی ان صیغه
 آنکه خلایق وجود کن مکان زبده روز تازه شان نشان
 نیست او را سائل این مافعل کو بود در شب و عدل و امثال
 آدمی را گویم وجود از نعل تا که اید حال از وجه جمال
 بود او را سوی خود آورداد همچو او بمثل و شبیه و گفت
 حکم مصحف کو را و آمد هیان بود او تکلیفه او را نشان
 نازل آمد حکم بدیع اندر جفر باید اقراری بما ابدی کرد
 نفع دیکو نیست در شان ماضی ماضی ماضی حکم قبی
 نیست حق جز واحد اندر شان لاله کف و لاسنه احد
 هان نکو ای سامع آیات حدت هو الهی بالطبق
 در نکور و کبیر فلکیه عده عین احرف بس نویسه
 غیو ما انزل بطر لا بد را نبود ایشان و کوشانی بدیع
 دین و ان ایشان شان ناریم نخی هولیس سوانا یاقیه
 نیست نخی ما بطر ابتداء آنکه ما واقف بسبب امتناع
 غیو ما حق آیات التخیل نیست ما را شان دیکو بدیل
 آنکه را با ما بود همس التناع آمدش اجمال و جوار سراج
 از سماء هو قدر القدر نیست دیکو هر ایشان مهل و فی
 را که آمد

زانکه آمد امر حق با استاد چار را کانی نمود امل و بار
 ما شنیدم و اطاعت کویم غیو ما انزل و خود بود
 از قبیل ما شده کشتی ظهور زانکه ما نوریم و حق ما را انور
 هان عیان ای زوفا کسان کشته نازل او ما ان آسمان
 تا که هر یک بودی از تو باید آیم و بگویم استوار
 هان ایا اهل غور و غم مگر کو ما آمدن آنک الظهور
 در مقاعد های خود اند نیست دیکو شان امهال و قعود
 هان ایا سماع نکور منظر آمدن سر سطوی مصدره
 نقطه ناریم او شعالی عکس و جوار لبان هال شد
 خواست از جا قائم از نار جند نیست دیکو مهلت و صبر و تدار
 نقطه شعله او شاد شد آب بود اما بان آن نار شد
 در شعل در نکور مصدر نوح نوح را بداشت باضی فتوح
 هان شنو تعزید بس تهنی ها نکور وی غضب الایه
 هان شنو کوی چگونگی بیان رب لا تذرع علی الارض العیا

یا نظر از نور انالیه هر سمار الدار منها جاریه
 یا اله این چه شور باشد او تاد او شطرت بیت القدر
 سوختند مجوع یارب الحلیل نیست موجودی سوخت
 یا اله ادر تزلزل آمده بهت و خیران از تزلزلیات
 باعث قدرت خدوندی نیست جز توحید نقطه در عیا
 زانکه این نقطه بود سر بر نیست غیوش را وجود ما
 از وی مدحکم بدی ظهور از وی آمد جمله آیات نور
 او است یارب باعث ایجاد او است یا حق باعث ارشاد
 یا اله از وی اهل مدد به جمیع ماخلق بحد و عد
 یا اله اهو که او را در بود خود ربور اما را و غافل
 یا اله بود نقطه هلق نیست و یگانه دلیل حکمتی
 زانکه او باعث با جود از سوائش ما سوی کورد
 بهجتیم باید که افک در خوش ایدت بخو ظاهر به جوش
 تا که اید امری و بوعیا لمح غافل مشواذ گوان
 باش چون

باش چون مادر حق را آفت حبيب تا فرمودشت نیاید ان
 کوی ز اوصاف محبوبان حق لا اله الا هو بود صدق
 دیو در جام ظهور ظاهر از تعینها نور ظاهر
 تا که ای در مقام استوار کشتی حق آیدت مکن القوال
 هان شوق کلیم خود با حق باش ساکنی نزد احوال
 و سواش حجاب حجاب تا بماند ز دار و جهش نقاب
 آیدت بشری تو یارب شطرت اقرب از علی باید شرف و قرب
 لب کشاند او تو ایدت حق عاری از مشان شنوات سبق
 از ایم تا بود وصف بیاب در هیئت ساعت بهامتی شبان
 چونکه بوح او گشت از سر آمد او در مقامش مستقیم
 گشت ظاهر قد رت حیا و رب لا تدربان ریا و
 اهل کشتی آیدت از وی تو یارب پاک از اسماع هنر و قال و قیل
 آنچه را بود ز ایشان احوال در محض لا مثل دیدند شایان
 شکر حق را دم بد مملکت در زمین هم مطرب و منعم شدن

نسل ایشان گشت از ایشان ^{پدید} تا بحد استواران رسید
 واکبان رفتند از دلفنا سوی حق با حقوت و نورها
 سنت حق بهر تحجیر و تفسیر نازل آمد ای قهری بکف
 در سکینت ریخت آب ^{نور} لا محابا از شئونات صفوت
 تا که ظاهر کور سر نور حیر بود ترغیبش رزقه فطریه
 فقط کور صد و دفعی بود از شدتش لب به الهوتی ^{کفوت}
 کور ظاهر در رواستدار می هو الهوتی نازل شد الهیار
 خواست از جابعد همان باستقامت ها انا الهی الهی بر تو هام
 کور ظاهر مقامات بیات ^{سیر} محبوب قدیم کلمات
 اینکه او موجود در وجود آورد انا که خواهد در شود
 گاه از نیت و آرزویان گاه از دریای آب و موج آن
 چون که گوید عجمی مائیه ^{آید} اید اطلع بقصر نارینه
 سوی او در می نکلد ^{نقل} چون آیدت از طرف میناء قدس
 آورد انا که خواهد در عیان غیبی مائیه غلبه ثانیات
 تا که آرد روح اکبر و ظهور ^{ها} انا البشار بالسر الفطور
 در توفیق آید او اندر سعاد تا که آید رجعت طلعت بهار
 نایم

۲۰
 نایم دیگر کفر نموده قطع کوریده زمین شان میسد
 آیدم کلیم بیرون از حجاب ^{دینم} از رشحات نور و بس سحاب
 آشکارا آیدم کنوز خافیه ^{انک} الحق لیس بوزک باقیمه
 شمس با بینم مد و رعد ^{ها} انا الحق المطالع من غما
 جلوه حق احد آمد ^{حده} احد و هو لا ما احد
 یاک کوران منظره ^{آید} آمدن شان محمد در عیان
 نیت غیبی و مظهر احد جمله را ^{امور} روی آید مدد
 هر که را آمد بشاننش آرد ^{اوقات} از شان از شان حق یکفوت
 نالکه او باشد بشان کور ^{دیگوش} ناید مثل اندر دل
 هیچکس او صنعت رب قدیم ^{فطرت} و فطوت حق عظیم
 نعل او یا کوزه از غیو خدا ^{یفعول} ما شاء یا شاء کیف شاء
 انکه چون او خواست ^{بر عیان} آرد بی شک و اوقات از صدف بیات
 همان نگوای بهجت در نظر ^{تابه} بینی وجه آیت مظهر
 پس از ما از سرهای ^{تا} که آید در مقام مقس
 کوی ای با فرد عزت ظاهر ^{بهجت} ای نور فوار طاهر

آرزوی حضرت آتم چید ^{سراور ظاهر و آرزو} وجود
 همان شنو تعویذ جذباتی ^{تا بیاید سر بر و انتها}
 دان خداوند جلیل ^{مقدر} خلق فو موده قدر ^{مقدر}
 تا بیاید ز او بعالم اختیار ^{الطهور ظاهر بعد راین ریا}
 جمله را مختار در روزگار ^{نکو محبوب حبیب لم یول}
 چونکه غیوش را نباشد ^{وجود} اول از مختاریان ^{زانت}
 این منم مختار در بدایت ^{نیت} او را ابتدا ^{و انتها}
 بعد آن هر یک ز ذرات وجود ^{در مجوز ز ماهی و یک شود}
 را اختیار خود مقصود ^{نشان} کشت ظاهر از مقام کن
 اول از ماعد الوجود ^{بود} بدادم کشت ^{باختار} خود را در
 کوه ظاهر شایع عالی ^{این منم عبد زلیل فانیه}
 بایدم ^{زلیل} عبود محبوب جمیل ^{فانیم من در طاعت}
 این تعریف باشد ^{است} شأن ^{غیو این بنور و ایشان قیا}
 انهمین نقطه ^{وجود} بیامد در ^{شان} اعلال حد و در ^{مقدر}
 همان که دید او ^{دنیو} و مقابل ^{باختار} وند خوردند ^{و گفتگو}
 سلانیت

سرانیت شد او را ^{در همان آن آمد} حجاب
 کشت نازل او مقام ^{در مقام هاهو آنا}
 تا که آمد نصر محبوب جمیل ^{نازلش از شطر بیت الجلیل}
 سوخت حجاب ^{نیت} فعالیت ^{درخت} اکمام ^{انانیات} ا و
 عفو فو ^{مقدور} حدش ^{مقدور} ماله و قد نزل
 من مقام ^{مقدور} العو ^{مقدور} عارض ^{مقدور} ملل
 دیگرم ^{مقدور} بشو ^{مقدور} یا آرزو ^{مقدور} از ^{مقدور} نیت ^{مقدور} اینک ^{مقدور} آئی ^{مقدور} وجود
 چونکه ^{مقدور} سر ^{مقدور} اختیار ^{مقدور} کشت ^{مقدور} ظاهر ^{مقدور} از ^{مقدور} مقام ^{مقدور} لا
 آن مقام ^{مقدور} آن ^{مقدور} شجر ^{مقدور} اصله ^{مقدور} پاک ^{مقدور} او ^{مقدور} همام ^{مقدور} ماله ^{مقدور} و نیت ^{مقدور}
 چونکه ^{مقدور} او ^{مقدور} آمد ^{مقدور} با ^{مقدور} کو ^{مقدور} کار ^{مقدور} در ^{مقدور} تیل ^{مقدور} از ^{مقدور} شر ^{مقدور} ریات ^{مقدور} نار
 این منم ^{مقدور} مختار ^{مقدور} از ^{مقدور} حجب ^{مقدور} القد ^{مقدور} نور ^{مقدور} او ^{مقدور} باشد ^{مقدور} مو ^{مقدور} نور ^{مقدور}
 نیت ^{مقدور} در ^{مقدور} من ^{مقدور} شایع ^{مقدور} غیو ^{مقدور} نیت ^{مقدور} از ^{مقدور} من ^{مقدور} لوهاف ^{مقدور} غیو
 پاک ^{مقدور} باشم ^{مقدور} از ^{مقدور} جمیع ^{مقدور} ما ^{مقدور} عمل ^{مقدور} نیت ^{مقدور} من ^{مقدور} ناعل ^{مقدور} فعل ^{مقدور} نشر
 راین ^{مقدور} نداشت ^{مقدور} آدم ^{مقدور} اند ^{مقدور} ران ^{مقدور} خواست ^{مقدور} از ^{مقدور} جبار ^{مقدور} اخل ^{مقدور} بیت ^{مقدور}
 کشت ^{مقدور} خود ^{مقدور} را ^{مقدور} فاعل ^{مقدور} فعال ^{مقدور} ریل ^{مقدور} قابل ^{مقدور} ایصال ^{مقدور} وصل ^{مقدور} وصل ^{مقدور} ریل
 خواست ^{مقدور} از ^{مقدور} جامه ^{مقدور} اخوی ^{مقدور} با ^{مقدور} کار ^{مقدور} در ^{مقدور} نشان ^{مقدور} فعالی ^{مقدور} ریه ^{مقدور}

دید او شد محقق از ناز و نه در مقام از صد را علی و در دور
 این فعال ثانیه بد آرزو از مقام شجره اولی با و
 هان نکوهی سامع با خود از اولیا وجه ارم جلوه کوه
 آمده او تا که آرد اختیار از مقام خود بشمار این دیار
 نیت او تا آرد سر شجره هست او از شجره اصلیده بود
 بهجتا در باب اسرار بدایه فعل آدم را نکو اندر مولا
 هان انانیت را و ظاهر شد لیک از حق لایحه غافل شد
 اینک او موجود لیکن این واجب و وجود غیور و غیور
 واحد است ماری ز چون زانکه او نیت ربه علایات
 نطق او نبود مگر حق شات او ناید بعالم خود
 نیت او را مثل در شان واحد آمد شان او اندر دیار
 هان بفهم اسرار جبار بود واحد است او خالق نفعی
 آرمیت کوی آدم را چون از حد و او را طایر زنون
 نفس او حاجب شد و او از از الله الحق لا کفوا احد
 بهجتا با بود هوای شجره را انقاص او با اظهار
 آرزو شد آدمی را خیال کین منم مختار رفت فعال
 هان آن

هان آن باید بیاید در طبقات سنت حق از شعاع ما شریک
 ذات علی باشد افعالیه باید م افعال ماهی بانیه
 لیک غافل از طویق اخذ بود اینک باید اخذ از فطرت
 اختیار آید و را در اخذ و می از شجره با جذبه های پی پی
 زانکه شجره فاعل فعاله است تام هم اتمام و هم نظاره است
 نیت او را نقص و در رفت خود در نهایت با صفا آمد بر چو
 فعل او فعل خداوند است او ظاهر آید باشون گفت کوه
 واحد است و نیت مثلش زاجل هذا اسمان ذات الجبار
 هان حقیقت بود از آدم بد از شعاع وجه فعال البلیغ
 خواست از جاکاورد شان حد و محدودی عیان شد از
 او پیدا و نابود صوفی است در مقام خود با شریک البیان
 در انابه بقیه آمد از بلای ریخت از روی آبهای سبعین
 انبیا عکس شد منوح حد و محدودی شیان آمد بحد
 یا الله شاهد م باشای الله بهجتا آمد حق الان کوا
 اینکه از نبود تازل ما زاجل انوار جاهی از علی
 تا که آید سر وحدت در واحد ایس له شان بشان

تقدیرت از روی بیاید ^{ظهور} انک الحق انک انت القدر
 بهجتاد ریای حل ر حقیق رحمت در جات حقیق رشیق
 هان بیاب اسرار ام ^{عیا} اول ثبات با شرات بیان
 اول از بود اشراق جمال ثانیست اتیان بپاهای افعال
 در خجوا امیده ثانی آرزو تا بیاید انکرا و از خجستجو
 اولک باشد فطور کویک ثانی اظهار بدیش در عوار
 هان بیاب ای بهجت تر ^{عوا} تا بواجی بو خزان او ج نمود
 آرزو شد اصل تقدیر جدید لیک غیور احد او ناید بین
 شانهای آینه ریور نیار از شرار با شرار این شرار
 ظاهر آید سر وحدت ^{عیا} انک الحق الفطیو الکیان
 پار یار ریاب بهجت ^{کنتون} تا که باید سر افندان القنوت
 حریف از این ورقه ^{نیایه} ناید او را حجتی این فایده
 یا الها شاهدی بانصر ^{عوا} میو سام ستر آیات قدیم
 حفظ فوما یا اللهم ما باضی تا که کوید آفتاب من بعضی
 بایدیم نقطه بوقع ارتفاع آیدیم صلت ز شط استماع
 یا الها ای کویم ^{لجیول} ورقه نازل بتو لامل
 بایدت ظاهر ^{نمای} ای حی ان یوی من سواه ^{طیوب} لا

حدوت

نظم نشود

حدوتان خاتم آید در بدو بدو او شد حین ختمش از عا
 آمد او با جلوه های سرمدی ظاهر او نمود و جدا حد
 لیک غافل جلد را بهوش از غورهای جلد باوی سر
 احمد است اینک ^{نیز} از سما و غزایات جلیل
 عالمی را از شر بیو شر کوی آیدمی را و سل پانور کوی
 ظاهر بیو از میا تا بیاید سر غنی در عیان
 کوی الحمد و رب جلیل قد شفع من طرات الجلیل
 یوم موعودی بعالم شد عیان
 در کن آد این وان ^{عوا} در تنق آهای طبعها و در شر رند از اوراق شفاء
 ای داسوی جنت بازار در مقام سر وحدت بازار
 باز کو از نقطه سراز ^ل و از ر مور حکم حق لجیول
 آرا د پوره بیو ^{اسرار} در تظهن آت انضارها
 سر مکتون ^{ارکون} لا ^{مکان} ظاهر اندر مصدر تمکین عیا

جلوه مستور در اطران نور سار مشهور در شرق ظهور
 خوف ناری که در اضرار از مجابات هویت نابود
 چون مشعشع انداز نور ماسوی از جلالتش در ظهور
 عالم نور در ظهورش شد در قشع مکهوات بیان
 از بویق خفق عکس وجه شمس حکمت با قیاس در
 عکس ظل نابود و ناپید شد جلالتی بوساطت دریا شد
 الله الله این چه نور است کشت لامع از فعال بی نیاز
 کویشا شد سرحدت آشکار یاد یار این توان شد ریار
 یا حجاب منقش شد در قفس شد برون از بوی غیب متع
 ذات سانج با کجوات در ظهور از جلوه های بخت
 یا احد با جلوه های بانها در ظهور مقامات نشاء
 یا صمد ظاهر بدوران آمد قلوب غیبت بهیمان آمد
 رموز مستور است یا انهم از مجابات ثلثه اوعیان
 یا که حد کشت نازل از سما با تحلیهای انوار رخاء
 یا علی در کوه گوار آمد در بروج غیبی سیار آمد
 عرش عزت

عروش عزت در نهایت مسکن سر وحدت از غنائت
 یا مفضلش سماء منقطه مکفوات شای منهر
 یوم موعود است یا سر شود از طراز احسنت رکشود
 طلعت حق است با عوف و قار کشت از اقطار عزت آشکار
 در تن لول آمد از روی سماء حب ما و حق نمود از انما
 هیکل با استوار با بها در تبلیغ اربوب قات نشاء
 هان بنطق او آمد از حب جمله ابواب معلق را کشت
 بانای با صفای هائیک میخ دای نیک و بیب و هم
 هائیک جلوه هم در هوش جلوه دیک سر با هوش کور
 لها اشارت های پنهانی عیان کشت از وی جلوه کواند زما
 نار سینه ای بفازان به حیات نور فارانیت تابان آمد
 اسم اعظم با موسی در عیان کور و ال جمله کور و بیان
 جلوه کوی کل اسما آمد سوی بیستم انس حق به جو
 جمله را تصبیغ صبیغ الله جمله را مشهور و وجه الله کور
 الله الله این چه لطف است در ظهور از هوایات لواء
 این چه قدر است و چه کشت ظاهر از حروف کف

از آن سویین یعنی شد بود ^{ظل ظلی بدلی شد سرگون}
 نور از شکوت ناری ^{مشعل حضرت ابد از صفی}
 این هزار مصباح قباخی ^{بود کوفت و غش جسم را و حافی}
 نه خوب و نه بد و نه طلوع ^{نه خورشید و نه امقد و نه فرج}
 اصل ثابت بود در یوم ^{پس مظهر از حد و دار}
 فیض او ظاهر آیات حد ^{اسم او پس مستقر در احد}
 حد تحدید شئون ماسو ^{جمله در قید اضافی}
 اقتضای جور بجان تد ^{راشت بر اظهار حس}
 نقطه سر می مظهر شد بدور ^{جد یعنی مکر شد بدور}
 چونکه فیضش لا محدود ^{نقطه جد در شرب رعیت قد}
 مدهد بدین زمان از روی ^{نقص تعیین عیان شد}
 دهر در تنه های از تنه بیار ^{دور در تنه و بیار نقد یار}
 موزن کورید شمس با بها ^{شانکه بی بود بر سحرها}
 پس قنار او ملع در عین ^{کشته سایو در بروج آسمان}
 چون بهر بروج رسید ^{جلوه اش در مقام تازه دید}
 چونکه سرش مستر از خاک ^{زین سبب در سیر نه انک}
 غافل از روی نهانهای او ^{در کشاکشهای بی نهاف}

در مقام

در مقام وصف تغییر بیان ^{شد ملع از خرو و کن مکان}
 از غنا صر همکل با استواء ^{شد منطق و با سر و بها}
 جلوه ربانی نوار شد ^{جد به ناری شد}
 آدمی از جلوه او آدمی ^{صحر و مسکود مار در می}
 پس نهان کور نهان ^{در حجاب خنق اندر کما}
 آدمی شد مبتلا با او ^{مانده در قید خودیت و}
 آه حسرت از فروتش می ^{شهر ماهی در تبیل می طبع}
 بر صید خال با رخ غیا ^{راشت او بر ناله ها و لغها}
 در سجود و در رقص دریا ^{و جبه و جهت کجا ای بی نیاز}
 یاد ایام وصال و انفصال ^{آه آه از آن خوب انفصال}
 شش و حدت انک با طالع شود ^{شش و حدت از کجا ملع شود}
 یا سیر المصطفی رستگاری ^{جلوه کورید از نظر دیار}
 با هزاران جلوه های رجا ^{فیض لطف بی حد و بها}
 گفت یا آدم منم رب هم ^{از تکی می عظم و میم}

طلعت مستور باشد در هوا جلوه اسم منظور شود از عباد
 در هویت کشفه سر مستقر انجذاب واحدیت مشهور
 اسم پاک صانع اید بحد جلوه اسم کشفه ملکه از صمد
 نشان نه شایسته نیاید رخا قدری قدری در حق می آید
 مانور از نور حق افروخته با بهاد و حق مقصود ساختیم
 نقص در خلقت نباشد ذره صبغ نام جوهر و فعال
 در کمال استواء و مساوی نطق بهما از جلالیات ما
 جذب مضیبه و اظهار کن جبره تاریه را اثر کن
 آن خلایق را که با ما داشتی در مقام صلح ای را شوق
 ان اشارت که از سر بطون شد مکنون در میان کاف
 در کن دار منقش و مششار بوکنا آئی از مقام اختیار
 فیض را تعطیل نه تعطیل نه حکم را تاخیر نه تاخیر نه
 تا آبی محبوب در احوال خوش بسته اندیک باب وصل ابواب
 صلح غیوریت خودت اندا خویش را محبوبان ما ساختی
 تا یکی محبوب در زندان بود در و بوجوهت اعیان شد

ها که بر

هان که ابو موسی خا هر شده حکم حکم آیه تا هر شده
 بوکن الباس عد و دین خویش را انداز در دریای جود
 و ش به بین ایند هم هر ها در تقوی بین هم اضرها
 تا یک در عالم پوشش شود در هستی تو مقصود بود
 شو میکن بومند تمکین ما قوه تعالی را ظاهر نما
 ای مایه یون شده از کاف تو کون الله الیه راجعون
 ها انا الحمد مجلی الجلال قد تقویت سیرا اعتدال
 باز آئی ای صند لیب خوش باز کوان تکتهای پویا
 عالی را ز غفور محو و محو آئی را از تقی صحو
 نوح را از نوحه بویان از کشتی جذبیه بی بدلت آ
 دوحه روحیه ریحان آرد دانه قطریه ریان آ
 زان زجاجیات عطرا زان زجاجیات بینائی
 نار کشت از حیطه صفی با طرب باز کون شمس را از شمس
 در تقی از حروف به علم عالمی انداز شور و ولولم
 باز کوان سرهای نقطه بازوه این و الهان را شوق

در عروق افند ما البطون در تن شع از جنب مصون
 عالم بی نور را پدید کن کون الون را سر مشور کن
 طلعت غیب که در قصورها جذبت خطی که در یس ثنا
 کشت طالع از بروج اعنا کشف کور او پویه ها و رها
 ان بنا کو ستر بودی عظیم ان بنا که کربانی بد قدیم
 از سر دنیا ای عزیز بودی در جل احسن او افرین شد
 جلوه های لاحد بودی شد ملوک از حجاب بری
 روی پنهان در حجاب مخفی شد شع از مقام ماسبق
 طلعت هار و هویت متو کشت او از نقطه با شهر
 بعد احد لا تحظ بالین از برای حفظ سر و نظایین
 بود مستور از هویت ثنا در طرا غیب ما در قما
 دست احد بود او در نور و ظلمت را بنوا نجا
 بلکه کل از عین جودش هو لا هو لا کون کان شد
 خلق ای عالم از این شریاب منقلب در تیر تان نقل ب
 نقطه از این بجا ما در ثنا بد عیان از دروه اصلا
 زانکه عکسین از انعکاس بود شمعین از دوشیکل مست
 بحر اعظم هان بغور ان نقطه غیبی بد و ران آمد

سر لا تقطیل

سر لا تقطیل می بیند قلم کت بود محبوب مقصود از نا
 بود معقان سکون قلم می نا تکت یا قلم بعد الصیام
 جلوه صحت معلوم کور از قیامت محو و هو و هو کور
 محو و هو مات از انعام شد محو معلومات از الهام شد
 جذب کوری می صفت حدیث بود اشقی هان از انیا
 سر وحدت را نمودی کما کف های بدن منور می از دیار
 کشف در حجاب الیات شد هان اظهار جمالیات شد
 بس سرج از انفعال اشتقا کشت خاموش از بویات شد
 امیر یون شد از این قداقت بعد الفین ای قلم
 الفاول از ظهور احدی الف ثانی در بروز المعی
 بوده مدهوش از ثنا صحر مسکوار بوزان نشاء
 در تجزین جدایت بی در تجزین خیریت شد
 یار ماسری بود مکنون در ملوک با بهاء و با ضیا
 جلوه کوار مشعرا ابرو مقنون با وصف و نعت شد
 راه وصلش انقطاع و انتاع طی انظار سوی ما بداع
 چونکه فیضش را بداشت جلوه کوری از سر حد

این نقطه از بوزرات ازل پاک بودی از شئون ازل
 بیست را از کجا در این مقام بودی یا رب اهل بالمقام
 هان درک ستردهم اسرار موفراز که مکان بودی و ارگن
 این سگولت بودی و کوه انشقاق از روی نمودی اشکار
 امان این او شد منوچ حکم از حکمین او شد مستعد
 ازل مانده الیوم ابد اخذ سیرت در بروج لا امل
 تادیب بودی و بر سر امیر مس رهجوی بودی صنع غرقتم
 چشم غیبت بودی و در غایت را محو نمائی بآفت
 خلق بنمائی لباس لباس منقص کردی بنور اقتباس
 اخبار و بیان و حقیقت محو نمائی را سطر جلال
 بر بساط وحدت کرم کردی کوی الحمد بودی العالمیت
 انکه از یک جلوه های محو نموده سوال ناما سو
 غیبت را از ما جو داشت بد را غنما کل با مکان کاشته
 غیور و شهید نبودند عیان محو و هوامات شد اقدس
 اسم علی رضوی شد متن شایع بود حق از این
 روح احد در جسد مستعد عالم عالم صریح زاین بشر
 رب اعظم رب اعظم رب اکبر در ضم رضوان او

روضه خیرات

روضه رضوان بر صوفی من روضی از رضوان باطنی
 سترده و سرجان شد کاس خمر بیرون خار و راد
 عوشتها بارفت و شان بها از مقامات تلك با صفا صفا
 تاجها از نعت عزت بس پس منور از آفتاب و از قر
 الله الله یا قدیم لم یزل قادر می و عطف لا مثل
 یکتو فرما از انظار رحیم زنده کردن هذه الفهم الوهم
 تا نایم نطق از سر تو در تظهور و هم افشار تو
 جوهریت را زنا ظاهر باب لطفست را بر ویم بر کشاده
 حکم حکایت نیارم دریا تا که کورم حرف استخوانی
 حق ذات پاکت باشد حق نفس عالی مانند تو
 جز تو ام مقصود نبود دریا جز تو معبود ناید در دنیا
 سر وحدت را منور شد اشکار چند کورم در سماء خورشید
 چند چون حوت میل با کلب خواهیم در سطح خاکت بس غیب
 ای جیب جیب و جیب نه جذب فرما این عبید مبتل
 بر بساط خود وحدت مستعد ساز از الطاف خودی حد

خواهیم در سطح خاکت بس غیب

کلب

نه

مبتل

مستعد

حد

از کثوسات طریقه با احد هان بنوشان انگشت الصدف
از طعام حقیقه اعطا نما از شراب کاسیه اصفا نما
مکفهرات بختیه در نظر مشروبات لافیه در نظر
سرا و باز او بر بند افکار اسم بر در بر سینه شد بار
این اساس سر مدک حین و حال نظری شده اند زمان
ده از تن هیر خورشید شد زمان از سر غیبی مستند
مایه رفعت بر فعت آمد رفع علت جمله از علت شد
عالمی بر باشکوه و بانقا آتش سینه بفاران آشکار
تبه رمائی حق مشتعل شد قلم از وصف غیبائی مجمل
در شهر و آرا از قلم آتش سینه بفاران آشکار
این سرائیت زهر سی آمد چونکه بی فطرت بسینه آمد
سر مفظور از بر در جیم شد من هر زانکه بد و ابریم
جون الف قائم با موفج بود قصه تسلیم شناه در بر نمود
هاتلم بکوت ایندم ارجیا میکشد آنجا که میخاهد
شور توحی دارد او امانت از علایق جلکی بر یک پر
بوفوا از اوج غوت مایل بود از نوح رجعت تانگ است
صاحب کرات رجعت ناند حق تانم در زمین میل اندیش

چون جناب طاهر سلام الله علیها در بیاری از اشق و خود بی بخت را
مخاطب سینه یزاید نه اندر چه قطره اشق و خود بی بخت را
روزم و عودی به عالم شمعان در کن و از این و آن حین
جلوه حق است بطور آمدن ماسوف از جذب ناسور آمد
کشته خورده س از نهانش اصل فوید و س در وجود
اسم قدوسی بیامد در جام نوری پیرانه طهور
جوهره زین جام و جد کوشن جسم لایفعل کن و مدد هوش
وش بسوزان پوره بند هم بچشم عشق می بین یار را
در کن و زمین وین صفت میکند او را باین زبان روت
داخل فوید و س شویافتا تا که فوید و س کونیت شناه
موسی اندر طور ویت خواسته
بخت اندر عشق بشناخته
مظله آیت حق جلوه کو آمد با تجلی تو از آن جلوه که
محض این عشوه و نیکنان را جلوه اکوت میل جهان باشد هم نمود
چشم حق بین بکش جلوه حق یکد ماسوی کشته و باقال از جذبت

افکنند

نظهور

حضور

و نه از آن
 در همان خانه خود می شود و بعد از اصل فرموده می شود
 ساقی کویش از کاس است کف نوشکان جوهره در آن جام
 داخل حینت خود و در چنگی تنگ خوریان پیوسته بود که در آن
 هر یکی بخور کف بهوشان دارند الوحدان جهانند که هستند
 جوهره خود تو کف هر یک از جهان در رجبت همه مستغرق و در آن حضور
 هم طوبای قدان بیم تنگ کف که زلفات تو نوشند در آن جام
 زاهد انکار حقیقت کند و با هر هم هست او را با حفظ و در چاه
 معده واقعین چون که در اندامی لکن اینقدر نبود که در آن
 بیوت او که مستغرق و وحدت هستی

شد نصیب تو فرایین حیانت با حور
 ایها القوم بدان بوم نشوید است و در نه و خود بخور و ظهور است
 آشکارا شد است شمس یقینی هم قمر و کواکب از این ظهور است
 آشکارا است چنان که در وسط عالم منکونانی هر یک مستغرق و در آن ظهور است
 قاف انکوشان است که در یقین بجد با عالم ظهور و در آن ظهور است
 ان ضیاء بخش بود شمس و قمر انبیا هم در بخش با احباب نشوید است
 ان جمایات کرد نظر یاران بود همه پیچیده شده و در آن ظهور است
 آنچه بد در یقین پیوسته امکان خیا جلوه که جلد بفرمان ظهور است
 هادی مهدی قائم که توانست شقایق این همان است که در حق ظهور

این دلی

این دلی است و کایت هکلی خامه
 هر که جوهره داشت زنده بگردد
 بنور و صد و صد و در در کف
 می نه بیدار مگوشیده حق بی
 اند که کوش که حجاب علی هست
 چون که شمع و توفیق دان که است
 حق که کف و در شمس ای واحد
 کی شود شمع حق گشته است کف
 او نموده است و نموده که محسوس
 یا علی تا کی این شمع نور ظاهر
 تب کوی و رحیمی که بشمار حد
 نشد ده وقت که از هر کف
 بقیات سرخشان عین حضور است
 ای قمر طلعت که از ارض ظهور
 میوه سلا از تو ضیاء شمس در
 همواران که تو امین در کون
 جمله موجودات از فیض جودت

فاصل است ذات تو از رطوبت تو

ستعدت از تو شد چون منتظر اند ^{در نظر} هم تو طبع هم که گوشه هم بودی
اصل خودی که او باشد از رخ ظاهر ^{در نظر} از رخ ظاهر چون تو فرود شدی
و صف هفت گوشه یونیکان خوش ^{در نظر} آیت از جمله دلق چون تو خوش
من کجا در صف ذات تو کجا ای ظاهر ^{در نظر} وصف تو باش یقین وصف خود را
گفته اند روزی که تو صف ابار را بها ^{در نظر} برده حاضر شدی در آن او بعد
پس ناک با کلافه رویا نشان شد ^{در نظر} تا که مدد ملک خرد را نماندش شو
من باین طبع خف چون پاره زلالی ^{در نظر} میکنم وصف تو باشم ز خویش را
بار و چون طبع را در زلفقت من صله ^{در نظر} کو چو در و جور در زلف تو
در قمار دارم از بهو لطیفان قلب ^{در نظر} با بها کو درین قلب مد کو طبعم
از بها کو درین قلب اگر دایم در حضور ^{در نظر} بنکم از دیده دل انی خلیج من
از بها کو درین طبعم در روح من ^{در نظر} در روح من خلیج من و لعل خرام
چون که حکم ظلمت را در دست و در وقت کوم

بجای تو میدونم توان بود از لطف تو دگر

ای قلبه مقصود در کنش ها ^{در نظر} با محو دنیا از آفتاب بودت ماند
تا طوف کف کوشش این کعبه مقصود ^{در نظر} و در آگوش تو است که زانیم از این در
چون نیت ندی غیر و در دست ^{در نظر} بیست لکباری نهی غیر از این در
تو کس سر و سوز و کرم و فایم ^{در نظر} تا بس و سوزی تو ما پای بدین در
چون تخم محبت بد از خویش بکنم ^{در نظر} خاندانهای آب و گیسو میشه تو مکن
کوچه نصیرم بمن تو سوز و کرات ^{در نظر} نایافته مقصود و خیر من از این در
دارم در دنیا

دارم در دنیا جهت معلن قلب ^{در نظر} یک روشنی قلب و در طبع روان تو
از روشنی قلب که را هم حضورت ^{در نظر} از دیده دل در نکوم آن رخ انور
از طبع روان آنکه کم وصف غنوت ^{در نظر} و آن در بهو عشق تمام کنم از بهو
بجای چه کوم میشه شاهدش درین است

نویسده مشو هست و اینست

ای خسته و خاوندیست کشنده ^{در نظر} و از ناله چوین غمزد تو موعظ
موجود ز جورت شد این ^{در نظر} و این بود در تو چه جمله مصور
کو فتنه آن نوکس جا ^{در نظر} کی عشق شدی در نظر خلیج
گویند که همد و نشو داخل ^{در نظر} پس خال لب چون کند جمع
چون بود رویت ز نقاب ^{در نظر} افکنده عاشق بیچاره از ر
چون بود دیگر بنور و در تجلی ^{در نظر} جانها که بودند نثار دشت اند
انها که برفتند و رسیدند ^{در نظر} خیل دیکوان دریم عشق تو شنید
کو لطف تو یابیده هم کو هر مقصود ^{در نظر} مقصود تو تو خوب نما از کو اند

بجای که کین چاکوانی در که عشق است

از لطف و کرم ساز و لشت تو منو ^{در نظر} جهان
خیر ساقی که در وقت طرب ^{در نظر} دین و در جام زجاجی می کلزک
آنکه از خلق صوفی چه بیا مش ^{در نظر} شود از غافل و آیه تو چیل

ان می ناب که ز خوردن او میگرد پویصد ساله نم کشد غدیر ^{چون}
 بگویند ای شاهد من باره ^{بجای} تا که ظاهر نکویم عالم قدوس ^ن
 کن یک در جامم بر پیای تو کنم ^ن تا جرمم بوم انگاه با سر ^ن
 انچنان مست و خرم کن ازان تا جلوت که معشوق در جلوت ^ن
 محو جانان شوم و جلوه گیرم ^ن خیر و اطمینان در نیمه ملک جهان ^ن
 مطلقا خیر و قهرم نگرید و بدو ^ن که رستم قهر و صور است با جای ^ن
 چنگ بوی چنگ بون لب بلب ^ن تا بوقص و در این جلد و زان ^ن
 نقد او ز بستم چه میرشد است کی منفی شوم و عود و دای جان ^ن
 بختنا به کلونک ز جام و حلت ^ن
 نوش کن از قند شاهد بوی ^ن
 در صبح است ساقی خیر و نور ^ن که قند و عسل کوی صبح ^ن
 که تاست از کوی و دنیا بوی ^ن از این عالم بد کورم درم بوی ^ن
 بشوم محو جمال و بجم بی حال ^ن مشرف بود سال و بقوسین ^ن
 کنم و صف ظهور ز شایان ^ن اگر چه هست آیت نمودن ^ن
 گفت رحمان بوند ز حکم ^ن بساط نو بوند ز شکافت ^ن
 بهایش ابها جویم کیش ^ن ز محاش صفا جویم چه از لفت ^ن

چه قد و ش

نظری ^ن چه قد و ش شده ظاهر کنم ^ن ضیا بخشند او با هر ^ن
 چه سرست اندک ستم که کج از کون ^ن و کون در الم ختم چه روق ^ن
 چه بهجت خور و یوانه کیند ^ن تشنید من و جانانه چرخون ^ن
 فصل بیع آمد یا ایاتی خوری ^ن
 آن باره چون از خون دره توان جام ^ن امضا ^ن
 دان می که رضوان بود و خوری ^ن رایت و در جان بود ^ن
 ریختن تو در جام بود در و در ^ن تا جلوت باید ز طور ^ن
 فایح شوم از این و آن حاکم ^ن از چشمه حق در میان ^ن
 ظاهر کنم اسرارها سوز ^ن ساند عیان اخبارها در ^ن
 وجد آوردم افلاک یک سوز ^ن طوح نری سان جهان ^ن
 اطار نور و آتشیک آتیک ^ن منوعی شین از چین ^ن
 ای آنک مانند در قبول ^ن بکن ز دنیا شردن ^ن
 بهجت تو صغ الله شود ^ن اسرارها آگاه ^ن
 حاکم ذوجه الله شود ^ن عین حور کون ^ن
 رسید و ش که از جهان ^ن برون زین مقدم شاه ^ن
 نقاب شاه مقصود ^ن در کون و خور ^ن ز حسن خویش دل ^ن

افروز

نکند

نکند

ذکو تو ربوب است قورار هفتی فلک تو کشد زیو کهریم هلا
 مدد جلوه ما و ما و تو صفت ^{صفت} مدد جلوه اسم سما
 عاشق تو و عشق تو و طالع ^{طالع} مدد جلوه تو و تو و تو
 کنعان تو و تو و تو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 عشق تو و تو و تو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 مستی تو و تو و تو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 مندر تو و تو و تو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 اوج بحدت زلفای تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 که جلوه نما در تو خلق زار ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 که تو و تو و تو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 که چون پسر زرد و دانت خرم ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 کاهی ز شجرانک انا الله باری ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 که بر زبیر تحت نشین چه سیلان ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 هر و در باسی بجهان جلوه نما ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 که ختم سل ظهور کل اسم تباری ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 که از صفت عدل بیو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو

که ظهور

که ظهور حلت بجهان جلوه نماید ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 این جلوه که جلوه ظهورات تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 چون خویش بدیدن زلفای تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 و در تو که با خلق کجا و زنه ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 اسم از تو و تو و تو و تو و تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 اسم که نیارد ز خود هیچ ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 اسم که بود گفت و در لغات ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت گشای پوره ناز رخ ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت بود مطلع انوار تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت بود راضی کور تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت کند زایم خور فیض تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت حسین شاه جهان ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت حصار که کند ز تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو
 احببت کند طعمه کومان تو ^{صفت} مدد جلوه تو و تو و تو

که ظهور

اجبت بود یونس نون بدلتو اجبت کند غوطه بخون پیکو کجی
 اجبت در آرد بنوا ناله ناقوس اجبت در آرد بهما طاق کلیا
 اجبت هم آواز کند تحت طاعت اجبت بیا رین ز قار جلیا
 اجبت در جوش بریا چسب از غوثش اعزاز به خشیده توفی
 اجبت فوران کند آتشکده نارس از زلفش فروشته شد طاق کسری
 اجبت فتوح آورد از روح حور اجبت در آرد از روح مضی
 اجبت بود سره کش چشم خلقت اجبت بود غار کس حاضر زیا
 اجبت وجود است و هیولاست رطب بود آن عورت خالق کلیا
 اجبت پدر مادر دهوت را گشت مولود کن اعوف عبود تو نا
 اجبت ز یک جلوه گشت شکار هم خلق ز یک جلوه اعیان هر دو
 اجبت تجلی بود کنز محلی محلی است خلقت رخ زیا محلی
 اجبت چرخ شمع و کافور نجفی اوراق خلایق شو عوفان تو کلیا
 از خلق تو پاره کشاف شد در خلق تو راجه عوفان تو کلیا
 دهقان نکر غرس شجر حور و در نه چرخ تا بود این زجت بیا
 از ریشه شمع و کافور نجفی صاحب نظر از اسم کند در یک محلی
 ناظر شجر در یک شجره نه اورا ز یک بصورت بد کشاید نهوا
 معروف تو عارف تو نجیب عیون از تو که کسی دوست تو داوره

هو کس که

هو کس که چوب رخت زلفیا رخت او رخت کشت راست بر این حجت
 ان کو ز خودی دست و علقه کسیت او رست مسلم که زندم ز تو کلا
 مد بخود دینی که بود غوطه غوازل مد اول و آخر که غوطه غوازل
 عقد پدر ماده و مادر صورت استی ابدی که بقا راست تقاضا
 کان نیت بخورستن و یکسکان پیوستن باروست که هست بی تقا
 هر یکم حب است که شد مایه ایما کامین و در راست که شد ملت اشیا
 زان و در کسیر شفته شد این طیف زان و در که فروشته شد کفید مینا
 صورت ز مولود طلبکار و ملاقات یک زاره نشد تا کند این دین مانی
 غیوان قمر و جیح و ده هو است مجموع اسرار و کلایت محلی
 زاینده در دین عطا شهاد تا بند خورشید عطا مظهر اسما
 فو خواسته سرچین احمد سل منفی ستم کل کشتی اندیشه حور را
 انصاف قمار در و عبودیت است زنی است حسین کشته پی رحمت را
 او خواست لقاء رخ ملک زور است از زین و غوثش در دران جمله
 پیوست با و از خودی حور هم در دست بواغیا چو دیدش تمنا
 چون دست کسفته ز خودی حور هم همیون که چه سازد برایشا شها
 که جان بکف آورده که بی حور که سر برین ساید و که آموه چو کلا

که در کندان بوش ایثار بشوید که جسم برساند از اندیشه و اعدا
 بس کلاه کند تا شود یار مکرر بس می کند تا سبیل در فوج
 از تیر سنان غریب بدو رسد و در خون بیکار دیدن لاله
 جاری کند از چشمه عیشهاش بوی که شود باغ زلفها
 یا لبت بان گشت لای محفوقه شد قد قوت کف حسیته نور افشا
 هر چند بخت شناسد نور از رخ و عشق نیاید سخن از لبت زانی
 لیکن چه ز یک جلوه بماند جلالت جابید هدا و بی زنی زلف
 جان دارن این شاه چه هوای شده کاند بدو هوزده از او تافته
 هفتاد و دو در تخم فو کاشت کشتا در دو دو کوهفت هزار رسید
 چون آنکه در این دور در آمد بختی آثار بخت زدن یان توالت
 یک رخسار از هفت شهید شد جاد در ملک عالم باقبال نزلجا
 در دو درم طوبی بر بیان تاج کشید اختیار بی نفوت دین رخ و بدن یا
 درضا بنکو کشت و پس در حرم این یک طوفان بنکو و یک مینا
 دریا بنکو شورش و آنکه در فتنه و آنکه نوید شین بنکو و صبر کوی
 از غافلانه تا تو مگر بختی نشین مکرر و لوله واری اعل
 بی خاصه مکرر و لوله واری نشین مکرر و لوله واری اعل
 در غنای رخ و ناز و حبش و زورم در خلیج و خوار زم خطای نه بخارا

بسی فتنه

بسی فتنه که از هفت تالیه پانچوت بس فتنه که افتاد در دیانت و ملها
 لطف چه این زلفه افتاد در افاق و لطف که بخواسته این سوز
 از جذبه سر سیر داد که و صبر و از فتنه امویه سلطان بویا
 افکنده در آفاق خلایق بویم زده از این ملل از ج
 شاهلی است که تباران دل و صورت بکمال شرف
 ان قطب فخر که شد الگویش و ان جلوه اعظم که شایع است
 ز او تافته در زده امکان خور ز او یافت هوزده اکوان در
 افعال خد و ندر است و کوفین در اوج صبر دنیا چه
 یوم الجمع است و وسیع منانی ظاهر شده شدن عالم از افتخار
 ای قائم بالحق که حقیقت حیا دریافت تحقق شده در نظر تو بیا
 در جبهه تو جسته طوق اهل هم اهل شریعت بی تو مشرب بها
 مقصود حق جمله تو یک را و زانو که شناسند خد که کیتا
 جمیع هو فتنه در اوست و در و چه بدو فتنه و این فتنه
 شد ختم رسالت بکمال بخشند از ظهورت بهر فتنه و لبت زانی

هو کسی که بهوش نشاء باهوش نشاء ^{مبعوث} میدار خیر و اقر نشاء اخری
 از بهوش ظهور نبوی و کوشش انجیل و از بهوش طلوع تو مقل شد و کوشی
 لب که قالیش بقیامت شد ^{مصحف} حشر که تضا شش بقایت شد
 یا ای الله قرآن شل کردی با بهام طوبی که زر خسارت شد حل می
 از تنجیه موت هم بیان شد و برین ^{درین} و از خند به سر شمره موت شد حیا
 شاهان تو ای که نوزهای نقطه ^{ایمان} ان چشمه کافوری و ان دره بیضا
 اوصاف در چشمه کافوری ^{خلقا} اسما و آن دره بیضا و سورا
 در حضرت تو خاک نشین کیف ^{لا} دید شکفته صرف فنا حرف من و
 نقدان نه پیکو جان از تو کی ^{الا} و جبار نه سر و میان از تو یک
 لاجل و لا قوة الا بک صدقا ^{لا طول ولا سطوة الا بحقا}
 مفتون تو افواخته رایت ^{درین} زردل مجنون تو نشاء خسته که سار ^{صبرا}
 مشتاق و صالت هر عشاق ^{عشاق} جمالت هر مشتاق ^{بلا}
 اخبار بد رکاه تو از دین و جان ^{ابو} در مجهول تو سپردند سر و یا
 در راه تو سرهای ^{بتاراج} سران رفته و از عشق تو جانهای تهافت
 از باره جنت لب هو کسی که ^{بوق} در باره خشک فنا کشته کار
 از سوق لقای تو شد بخود ^و و از خیل بقا رسته ز خود ^و

در باخته

در باخته در جبهه تو کسرسه تمام ^{بند} هم ساحت قربان تو افسار
 تو گوید و تو جوید و تو خواهی ^{بند} و از آنچه و کجوت رخت جسته
 فحی نکلند سلطنت جله جوانی ^{اسای} یا عتقت از بد به بلان چه
 شاهان تو گفت چه کردی تو ^{زبان} از صغیر نشور و هم از این
 بسا سلم و اخضع و تو نوری شد اعل ^{بدر} رفع اشرف و تو ناری شد
 در سبط بدیع نه مو قدت امکان ^{در} شرح و تابع نه بر حیرت و یار
 از آنچه تو خلق اولی و آخری ^{از} آنچه تو غلغل و دریا فیه ^{خفت}
 در می نهوار نشی نیاید بدنا ^{عشر} می نه زلفش از تو ^{نات}
 یا من هو قد جلل بالزجل لا ^{یا} من هو قد جلل بالزجل لا
 بالحر و قد انقادت الاشیاء ^{من} خوفك قد ضجت الاعیان
 لولم یکن النور حجابا ^{لم} یبقی فی الملك من الدره ذرا
 بالنور علی طور الا تالم ^{ناتك} بذک جیل الصورة و کا
 واستهلک الانفس من نور ^{حز} صغیر موسی و العقل مکیا
 قلت لمن الملك عباده ^{ما} کان بیان لك فی الملك محیا
 ثم انجذب العقل ^{فاس} ترضع من شمع عطا ^{شعور} اللم
 نام و انات و اناب و تنطق ^{را} مستغفر عن الذن الا مکان
 تان العقل ^{سك} لای ساحة قد ^{سك} سجاك كمالك فی الفعونییا

است و صفت و ایتیه که هوک الخ لک من اول من امن صرنا
 ثم انبعث النفس بعفک و قتل من احواف تهليلة بعثت نفوسا
 صا و لک وجه اعد و الوجه کما نوبد لک الحق لما کنت حوارا
 ما یدرک بالحق سوى وجهک ^{عظما} شیا اعطیت من اعطیت با یدک
 صیغتهم العرش لنفسک و تعبت من عرشک العرش حولا و عمارا
 ما قامت الا عرش بل اربع کن قد تم لک احراف جبات لهم جمعا
 ثم استوعب نفسك للجن على العرش قد تحي من الحي من استدرک حیا
 من حیک قد السی لا مکان جبر من حیک قد ادرك الا کوان ^{شرا}
 من حیک قد اظهر لا سماء لنفسک من حیک قد اكل الاوصاف کمالا
 لما انعدم کل لای ساخته ^{حیک} و الحق لای هوک فان هبنا
 من ذلک ما کان یحیا السوی ^{لک} منك لک لثبات سو الا وجوبا
 استغرق من قولک بالحق کن ^{الملك} الله العلی لا حد الواحد بعد عا
 قد اجمع الله من الواحد خسا والواحد قد ضمن الامین حقیقا
 معناه و بعد و در فی الجمع لواحد فی الکثرة معلوم قد کان کثیرا
 فی الصورة منك و من الحق تنطق فی المعنی من وحدة الافعال تحاکي
 بعد و در حقش شکر ^{است} از کما یقین احواف رین ^{اشیا} عضف
 توجید مقامات چهار امن ^{جبار} ذات و صفت و فعل و عبارت ^{احصا} می شود

معد و درش

معد و درش اکو حشر شود و در حد خویش مستغرق از او کشف آید و در ^{ذبحه}
 تا و حدت توجیه کند از نفس صورت غیر از تو کشف الیه هر را عین
 در فعل باین احواف را حدی ^{شوا} در وصف به یسبح الله از ان بد
 بوزن عباد از ان ره شوی و لب کین باین نوزده بنیانها
 انقاع و عفو در وجه حکم عبارت ^{افرا} دین نوزده کین هر هیئت
 در سیر و سلوک و سالکها فعال هو تا حد از صورت واحد شد بر یا
 تا جلوه گذاردل عابد رخ عبود تا و حدت از فعال شود ظاهر و ^{بیا}
 واحد شد مطلوب در افعال ^{اعمال} تا واحد از اشیا بناید رخ زیبا
 ای واحد در فعل و صفت و حدت ^ت از او جهت هر واحد کشته عوا
 ذات اصل ظهور است از توحید ^{متنا} او بعد کثرت است از توحید
 چون کسوت کثرت با حد کثرت ^{متنا} واحد از او جهت چهار ^{متنا} یسود
 واحد از او جهت چهار ^{متنا} یسود از او واحد درک کین ^{متنا} دیدن
 کون نه نظیر کن ^{حاشا} چهار آفاق ^{حاشا} حواله حق رید شود ^{حاشا} هم نه
 و دره و دره چهار در امکان ^{اکوان} چهار است کس ^{حاشا} چهار نماید ^{حاشا} نه
 ز فو است که واحد زوار شد ^{ظاهر} ز فو است که احکام ^{مضا} بواحد شد
 مد کفر اطوار و معنی ^{اعمال} الکن و اندین انوار و معنی ^{اعمال} هم

هجرت از او را مقامی است ^{حکایت} هو یک عدد و شش از شش درین شد ^{کویا}
 تاجع شود غیب و شفا و در معشای دل جلوه کند یا قدر ^{خبر}
 از طلعت زینب باش شود ^{مطهر} و از تمامت رعناش قیامت شد
 شد سوخته بی جان و دل ^{ایچون} اخوخته بی عارض از آن ^{شکل}
 شاهان توئی آن کوهر کینا ^د وصف تو غورن که توئی که توئی
 در عالم نقدین زقیل توئی ^ب در عالم تنزیه زبیم تو اعلی
 استار متائق بکشتی ^ب انوار حقایق تمام زیک ایما
 میخواستی از چهره برای ^د دیدی که بدید و تو کس نیست توانا
 زانو بوخ از آن کشید ^{چند} تادر پس حجاب نمائی رخ زیبا
 هو چند قولی شد صاعد ^{تو کشته} از چهره حجابی و ظهوری شد ^{بید}
 بوطبق کین ماند حجابات ^{ثلث} در حق یک ختم رسل گشت هویدا
 در جان تو دید نشو سلام ^{بخت} شد سلم شارع که تو رجسته بویا
 در هتک دویم پوره ^{نور} تا از انفسو شیام بر شوی شوی اولی
 بس ساجد درگاه خود ^{طریقت} بمشید که تا در راه امت شده پویا
 این راه صراطی است که بار ^{بهرت} سوزنده تواند آتش و بوند چو روی
 این دقت وحدت بر کوه ^{ایات} این سوزش و لغزش بر او ^{بنا}
 اندر بر این تنک ^{بخت} و وسیع بنو صاحب ^{نظر} نظر از خاطر ادا

این باب

این باب بلای است که از ظاهر و پان ^{قوی} بنقم پوره رکو تو بنما
 بالجه سبل است کوز تو ^{بسطی} این شرب خون یا فتمه آن آب
 یا طاعت خورشید کوز ^ش بکون و عمارت کونین ^{نظر} هوا
 یا چون کل سرخی که ^ش جلی پوره ^ش وار ووش ^ش پور ورج کشد ^ش ایل ^ش شیدا
 این راه بود ^ش فرج و خطونا ^ش هم ^ش خصم ^ش در ^ش پور ^ش هم ^ش غلط
 بس ره زن و شزار ^ش و کین ^ش بس ^ش ره ^ش و شیار ^ش و پور ^ش و پور
 شکست که در این راه ^ش پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 از بیم خطایان ^ش قوی ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 ختم دل ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 چون یافت ^ش کس ^ش شب ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 آورده ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 از رخت ^ش کینه ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 بشنید ^ش باین ^ش کوش ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 حسی ^ش که ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور
 حسی ^ش که ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور ^ش و پور

حسنی که دیویت مطلق صفت او است ^{حسنی که حقیقت زینچ او شده است}
 حسنی که جبابات همه بهر صفی ^{این باره بول آمد ز جبابات حوی}
 توحید عبارت از شریعت شریف ^{توحید صفت شد طریقت}
 این وحدت فعلیت که در وحدت ^{از وحدت رب انچه آمد بریا}
 هو جلوه توحید بهر شاه که ^{از واحد صورت عددی بودش}
 در وحدت خوف و صفت ^{واحد واحد بود بهر اعتبار}
 در وحدت فعلی توان طوره ^{لا بد لطافت بود این قاعده}
 ان احوف واحد همه در یک ^{جوانیکه در این کوره آمده یکجا}
 این غایب شرف الهی است ^{از غوطضیا در دل هوزره تجلی}
 زان است کهین همی هوس جلوه ^{اشرف کند همی هوس صفا}
 چون چهره تر چهره هوزره ^{تا بان دل کورال عین چو دل را}
 در گفتی بهر چه نصیح آمده ^{در دیدن ظلمت چه بهر صوم آمده}
 شد شهباز از صادر زین ^{شد خدش بر باین و در از این کونه}
 زان است که اعی نکلد ^{زان است که کوساله کند چو نیت}
 این بود که در جلوه کند ^{را حق آن است که شد غلاما}
 را حق بحق آنکه فنایش ^{اشرف فو است چه بلور صفا}

نفره حسن

نفره حسن و خاشاک زین با ^{نفره حسن و خاشاک زین با}
 بچو قد راست اینک در آمد ^{از هر طرفش خواست از حوی بل یا}
 از قشورش بسط آمده خورشید ^{لبس اعیان از او کور لبی در دنیا}
 حیثانش لبی سخت نکاهند ^{حیثانش لبی خوش خط و خالند}
 انکس که چو زنون یکش ^{فایغ ز نماشا کند این بچو نماشا}
 نقشی صور حیه نهو کس ^{از خجور هوش در دارین دل}
 بس کوهو مکز کلفان در ^{بس خار و صفا از لطف کونین رخ در یا}
 فو خنده رقیقی که بی یافته ^{در شرمند مغربی که بهر بوسه حسن پا}
 این فتنه صیلم که ز اخبار ^{این است که کورید به لبی ظلم درها}
 چون خضر کسی را سر بر ^{موجب بقا کس زین ظلمت}
 لبی سمح که چون معجزه ^{لبی که که خور آرد در صورت}
 در کتب صورت شیر در ^{لبی مجوم بی نقطه که محرم شود}
 آمیخته لبی نهو بتیاق ^{لبی بختی در خوف این را}
 رایت مشابره هم یکبار ^{البیس چو جبریل ندراده است}
 نقاد بیاید که ربا بد خوف ^{در آن بیاید که شناسد بلای}

نفره حسن

مدح رخ او غیور رخ کس نبرد
چون آنکه توخت نعت تو کفایت یار
از بود تو ابدی بودی
تا بود بود بود بود تو مهلا
از دره نیاید که کند وصف
از قلم مستاید که شود وصف یا
ذکر من و قد تو چه رنجی بود
مدح من و مجد تو چه شعی بود بیضا
وصف انچه کشف سج و خورشید
از کشف رخوت آمد خورشید خور
چون آنکه تو کشف وصف تو کشف
من دیده از رخ و تو کشف بجا کشف
هو نه که در وصف منوی است
از نعت خود در بر بیا کشف
هو چند که در وصف تو کشف
کوزتیر خود آمد یک کام بیضا
در مدح تو افاضت قد است
مقصود من از نعت تو شد کوری اصل
زین نظم من یکم دل بدخواه
نشد و نظم چه بنیاد بشو یا
در کام دل مار و صد زخم
نیمان زین خامه من رنجت شد
در بوردن زین از دل عامل
در خواندن آیات و را آمد ز کوی
تا چند انقلاف و کالات زین
از حضرت قدسی که خبر است اصل
لج کوفت و سپه قولند نثار
بجین همه رفت و آثار را لا
یک جلوه از این شمس نثار
در چشم کسان نیز کی بود تو کشتا
تا سر بر لب بود کشت آثار
پو در وصف کشت کشتا چه غنقا

ذکوی

ذکوی شفا اظهار در داد و داد
ز اسرار حقیقت نه تبیین و نه ایما
چون آنکه شهنشاه ولایت نبود
رنجی تکیل تکیل از همه انشا
هر در در دره سوره سوره
کشد دست اسباب به آوردن شش جویها
این شش بود از معنی قابل
زان شد که جهت شش شد از در
شد خلقت افلاک و زمین
از نظم شش رتبه رسل خلقت لوی
زین روز خداوند طریقت
شش نکتہ باین شیعه نمودار گم
کشف سجات از کفر و محو تو هم
از جذب به معلوم شوی و التو
و آنکه در ری پویه بندار
زان نور که بود طور است کوره
چون با رطل کور بیان نشا
بنکن سرج قول که حق تافت خیر
ای شیعه فوزان تکیل کیم
هو در حق در رم اظهار تما
این جلوه شش کاند کیم
صد شو که دیدیم باین ریه سنا
در شش سدر رخ تافت عیان
در افتو شش کاند بتقدیر قضا
سیار در این حسن نین خیر
سیاره صفت کشت در ایدم بقایا
ای شاه و شان خود بیل رنجر
در بیل و سخن از فضل رعایا
از تصفیه ز رنجلا صلا و حاج
مؤمن شاکو نکش فتنه و لیا

این پنج تن است که آید کلام فوق آمد زین پنج هوس
 خود حرف اله است که بشما آید ^{ملائک} مثلین الله است بر پنهان و پند
 می است که هر دم یکی جلوه ^{آید} تا کرده بهر جلوه در این دنیا و
 که اهل شریک و کعبه تا که بگردن ^{یک} ذوق از او و اله و یک ذوق
 این پنج تن اهل دنیا می آید ^{کود} کورید عبا انکی این رب تعالی
 بانی که بباران و آید ^{افراشته} خود بهر چو الف و هشت
 تا آنکه نماید که کو بوم اهل ^{لیک} اهل نهان کشت و میان
 این پنج تن قضا حتم که کتاب ^{یاق} است از ایشان که در هر شرح
 آن است کتاب که بود ^{از کاشی} احکام در و ثابت می
 او حجت خود در حق است که ^{با و قلم} عقو کشت و خطا
 بنجید چهره الهی ^{چون} کاست یکی دست شور با
 عا مبرور دن و قیض و ^{از شوهر} و باب و ضعیف آن در
 هو چیل کم اید ^{چون} که با فلک بود کفر سو
 افکنده لبس چار که کند کار ^{بعد} رفته او از زند دست تو کا
 اکی رای بوان خلق کوای ^{انجمن} شفاعت می آن زهوه

بودن

بودن محل چو بخوار است کشاده شاهنشته امکان از او رضا
 می سوختن از دیر ^{چون} آنکه غامدی و کوانا
 این خلق چو انعام کجا ^{بوی} خاصه تو سم های زهوه و شها
 کو قهریق سوز همه کون ^{درمان} پند و دل و چشم پنهان
 آن پنج تن احدث در این دور ^{یک} خوف نیارم که کنم ز کور زیا
 ایا ز کل بین الم آدم که کشم ^{از و حیر} مطویر و ارای اهل
 خون ریونم اندید ^{از سبط} طاش درم از تاب و آه
 بشکسته بیانم کو آید ^{پس} در با هم کو آرد سخن ارا
 ای کاش که یاری ^{دین} پس که شد و خور بخور نیگو
 ای رشک شهید ^{ای} آنکه ز کشت ابلع شد شما
 ز کو محنت کوشی ^{بانون} نشدی جفت که تا بوج
 و کوی نشدی ^{از و کور} ز حق نشدی ز کور
 چون نقطه امکان ^{از آه} این شوالف این شد پیدا
 هودم ز یکی جلوه ^{مبسوط} که باشد و که تا شد و که
 پمچیل که می بود ^{مل} دره زلف حاش بود زده چون

اندو که پشت کمان آمد چون ^{دل} که بر بام در تو بکوت تر شد طا
 آشفته زیند ملک سین شد که چشم دریده ز جبهه چوت ^{شین}
 هو خطریک صورت افو شده ^{رابت} شاید که کند ز کربلا یا تو بویا
 شد بلیت نه صورت ز قطره ^{از گنج} که عجب است این دنیا
 زانور است که کرامت بلیت ^{موجود} در این عرصه امکان شد
 هو شده اموه که از او ^{چو} انجین بود در غم توانا و غوغا
 کویان زو زان و زو ^{پوشان} از تحت توان بود شبه ضروری
 بکویت سمان تو بویعت ^{بدر} که شجر بصر کت غله صغرا
 الحاصل انو هر چه تو ز تو ^{کس} که لا شعر و شعر تو کوید ز شکوی
 هوفه اندر خود تو بوالند ^{کوچه} را قلم یار هم یال کویا
 از من چه فخر دین تو ^{یا} که کنا هم خطا عفو فرود
 از ذنب چه آید بخور ^{معاب} خور دین انو ذنب چه سارم
 بی بار کیت تلم کاید از این ^{کتلخ} بحر و صحت و حله پیرا
 ان ببر که زیار ^{در} طبع رید کتم بهر تلم
 موجم ز کمان ^{از نقطه} هم ناندی کمر خساره نخی تافت ازل با قدر
 زان نور که از نخی ^{بنا} بدلت ^{یک} فرقه از ان پی جوی شجی
 شد ز کو شجر

شد ز کوشجی ^{خزیت} تو خله تو حد آن ها شد و این راه و این نکره یا
 ها ازل مخاج ز شفره ^{ساق} و اینا تا ازل و آخه و رکت مهیا
 در شش جبهه و اوجه ^{حقیقت} که شتر از هر سفوش اسم بدی شد و پیدا
 در غم سفوحی ^{و انعام} شود حق تاز در سال ششم جلوه کند حضرت ان
 ای شاه ازل ^{بوفوق} جاه ازل ^{بوفوق} جاد ازل تا بای حکم تو جوی
 بود و شجی ^{بوفوق} خلعت نفا ^{بوفوق} از نور بهار و عظمت نور ^{بوفوق} جاد
 کوتاه سخن کنی ^{بوفوق} که از این ^{بوفوق} بشو ^{بوفوق} از روح تو آدم سخن از غم و لا
 این مطلع ^{بوفوق} پنجم شده که ^{بوفوق} لطف ^{بوفوق} تا بید شو ^{بوفوق} چهره ^{بوفوق} الله ^{بوفوق} ز طغی
 شد نوزده ^{بوفوق} واحد که ^{بوفوق} در ^{بوفوق} کائنات ^{بوفوق} از همت ^{بوفوق} و لای ^{بوفوق} ازل ^{بوفوق} مقفی
 دند کند ^{بوفوق} سر زلفت ^{بوفوق} سر سرها
 در خطر ^{بوفوق} سر خطا ^{بوفوق} خط ^{بوفوق} کهر ^{بوفوق} لیا
 و اشارت ^{بوفوق} رخ ^{بوفوق} شش ^{بوفوق} حقیقت ^{بوفوق} عالم ^{بوفوق} شود ^{بوفوق} شک ^{بوفوق} بخت ^{بوفوق} من ^{بوفوق} خت
 بود ^{بوفوق} عین ^{بوفوق} الحیوة ^{بوفوق} علم ^{بوفوق} و فضل ^{بوفوق} از ^{بوفوق} این ^{بوفوق} زهر ^{بوفوق} و سو ^{بوفوق} ج ^{بوفوق} ز ^{بوفوق} ششم ^{بوفوق} عدل ^{بوفوق} کرم
 بر ^{بوفوق} اکوس ^{بوفوق} دتا ^{بوفوق} یو ^{بوفوق} صف ^{بوفوق} صفت ^{بوفوق} بسته ^{بوفوق} علامان ^{بوفوق} حقایق ^{بوفوق} در ^{بوفوق} کنا ^{بوفوق} رسایل
 ز ^{بوفوق} خلد ^{بوفوق} لشار ^{بوفوق} این ^{بوفوق} حلم ^{بوفوق} اهل ^{بوفوق} دل ^{بوفوق} شده ^{بوفوق} سر ^{بوفوق} ست ^{بوفوق} و از ^{بوفوق} لغات ^{بوفوق} نای ^{بوفوق} عشق

بوده و جود اند و انفس و اناق این ^{جنت} ندانم از چه پس گوید امکان بخیزد
 نظاهو مایه و خوف نباشد در جهان ^{ظاهر} چه هم می باشد دل خلق اند این
 سواد جیب و کت ساعتی معلوم ^{مفهوم} که بهر جیت و یکو هم و غم دل در این
 که ناکم ملهم غیبی در دل در کوشم ^{نقلاط} که چند اند زمانه و نیکو دی چرا
 ندانی جان ندان در تاب و مجلیست ^{نفاض} ندان هست شد جان از تحلی و خفا
 ز هجرت رخ جانان بود اند که ^{عالم} بود این نوع پتوده و اوتوب
 بگفتم کیت جانان کو صریح نام نایش ^{از غفلت} کد ران عالم تلویح و کونقص نام این
 بگفتم ای صریح از عقل و ای هیوش ^{از غفلت} بودن حضرت قائم که هستی را بود
 همان شکی شوسان حقیقت معلوم ^{هادی} که ندک از شعاع اوست و است
 شهنشاهی که باشد علت غائی ^{انفس و امکان} خداوندی که باشد جان جان
 سراج و بصیرت شع کافوریت و حجت ^{سراج} زجاج ساز جیت شمس کینویت اریا
 کل کلا رسوخیه و ریحان قد ^{سراج} مل تاک و بوییت میاه قلم ایما
 هوزان موی و عیسو صیان ^{سراج} هزار همچون سیلان در زری و بود
 هوزان یوسف کعبان بودست ^{سراج} هوزان همچو سیل در کوشش شد و توان
 در ریای قطره میوه بلع الو ^{سراج} سپهر قدرت و نفس شیت باطن و توان
 لغا در بزم میلان لغا و بود ^{سراج} و اواز و دم باقی الله ظهور او است و توان
 یقین میدان بیا کور در تمامیت ^{سراج} ندانی کو قیامت را قیام او قیامت
 غمام رحمت و کمان قنوت ما ^{سراج} سپهر عدلت سر ولایت شاه انصاف

شهنشاه

شهنشاهان توئی انکس کباریک تصدق ^{آرف} هوزان از من کرد و در این
 تو شمع کو کند یک چکوه از علت به ^{آرف} شود عالم بلهوت و بهلوه و غلی
 خود کبریک سر موی زاریت مخور ^{آرف} بناسوت و بناهوت جهالت می شود
 فو ادر قطره از راح جنت از ازل ^{آرف} شود مخور از عشق و بیفتد تا ابد سکون
 بهور در کوزری و انوارت نور ^{آرف} شود ان زره خورشید که عالم را روشن
 شفا صباغ خواهد دم زدن از صبح ^{آرف} بق اندر عصر سیمیغ نتواند کند طیار
 شدیم تحفه آورند مورت حتمه ^{آرف} یکم از صبح و انهم قبول نتواند از ایشان
 بکینه مودم در ان مع باشم مع ^{آرف} سلیمان و از شاهان قبول تحفه در این
 الا تا عقل را ضا است جهل و نور ^{آرف} بود تا در مقابل و در روشن را شهنشاه

شب تاریک جانت بسان روز نورانی
 شود روز غل و ریت ^{نظر اند} شهنشاهان جنت

ای انکه شل از رعیت افلاک و نفع ^{آرف} آفاق ز روی تو شاد و نورانی
 یک زره از نور تو باشم و بسیار ^{آرف} خورشید یک زره نورانی
 از عکس جمالت همه شب تابش ^{آرف} و از شمع روی تو آفاق
 در دیو و کلیسا و حرم مومنی ^{آرف} در قلب همه جنت گوید و مسموع
 ظاهر چه شود و کور و چون نشا ^{آرف} زانبات شود خارج و از نفعی مخلص

ادراك ظهورات و هو شخص ^{کنونی} خارج شدن از کارخانه ^{مطلع}
 اندر جلو شمس کی سینه صورت گویند شوز ظاهر ^{مطلع} ناکشته
 بوشمس حقیقت که بور نور ^{مبدی} هست تو همان صورت معهود
 راه تو صراط الذی انفت علیهم هاری ^{مطلع} توی غیور مقصود
 از زلزله ام تو عالم بتزلزل و اندر که درک تو ادراك ملك
 از بعثت تو زلزله فتاره ^{ادراك} در هم جلد من اذهب ز تو شد واقع
 هوکس که شود داخل ^{بصورت} است نثر زینده جنت بود نصرت موضع
 هوکس که راهت کند ^{بعالیه} اهل جیم است بود اقوام الکع
 شاهانظر از لطف کنی کو تو بصباح
 کورون بنهد بوس او تاج ^{صنع}
 فی لیل جمع هجده هم شهر ^{مطلع}
 من ید اقل غبار ^{مطلع}
 م م م م م
 م م م م م
 م م م م م





